

— "بله، رفتم."

— "لوکا فوق العاده نبود؟"

لهوین جواب داد: "چرا، فوق العاده." و از آنجا که عقیده میزبان و حاضران درباره او برایش اهمیتی نداشت، مطلبی را که دستکم یکصد بار در خصوص استعداد خارق العاده این خواننده شنیده بود، بازگو کرد. کنتس بال تظاهر به گوش دادن می کرد. همینکه سخنان لهوین تمام و وقفای حاصل شد، سرهنگ که تا آن زمان خاموش نشسته بود، درباره تالار اپرا و روشنایی آنجا به سخن پراکنی پرداخت. سرانجام سرهنگ پس از اظهار نظرهایی در مورد جشن احمقانهای که قرار بود در تورین *Turin* برگزار شود، خندید. با سر و صدا برخاست و خدا حافظی کرد و رفت.

لهوین هم بلند شد، اما از چهره کنتس خواند که وقت رفتنش هنوز فرا نرسیده است. می بایست دو دقیقه دیگر بماند، و نشست.

در تمام این مدت هرچه کوشید موضعی برای سخن گفتن بیابد و به این سکوت ابلهانه خاتمه دهد، موفق نشد و ساکت ماند.

کنتس پرسید: "شما به اجلاس عمومی نمی روید؟ می گویند خیلی جالب خواهد بود."

— "نه، ولی به خواهر زحم قول داده ام آنجا دنبالش بروم."

بار دیگر سکوت. مادر با یکی از دخترانش نگاهی مبادله کرد.

لهوین با خود گفت: "دیگر باید وقتش شده باشد." آنگاه برخاست.

خانمها با او دست دادند و برای همسرش آرزوی *Mille choses* (هزاران خیر و خوبی) کردند.

دربان ضمن کمک به لهوین برای پوشیدن پالتو، از وی محل سکونتش را

پرسید و فوراً نشانی او را در دفتر بزرگ و بسیار قشنگی ثبت کرد.

لهوین با خود گفت: "البته، برای من علی السویه است، ولی آدم عجیب

شرمنده می شود"، و بدین وسیله خود را تسلی داد و برای آوردن خواهرزانش به جلسه رفت و او را با خود بازگردانید.

در این جلسه بسیاری از اشخاص و در واقع تمامی اعضای جامعه اعیان را دید. برای شنیدن گزارش، که همه معتقد بودند بسیار جالب توجه خواهد بود، به موقع رسیده بود. بعد از اتمام قرائت گزارش یاد شده، مردم به جنب و جوش درآمدند و لهوین دوستش سویازسکی را دید و این یکی از لهوین قول گرفت که در جلسه انجمن کشاورزی، که قرار بود آن روز غروب در آنجا سخنرانی مهمی ایراد بشود، شرکت جوید. لهوین در ضمن ابلانسکی را که تازه از تماشای مسابقه اسبدوانی برمیگشت و نیز آشنایان گوناگون خود را دید، و باز درباره جلسه، فانتزی جدید و برخی موارد حقوقی انتقادهای مکرر شنید و گفت، اما، شاید به علت خستگی ذهنی، ضمن گفتگو از دادگاه اشتباهی مرتکب شد که بعدها مکرر با غیظ آن را به یاد آورد. بحث از محکومیت یک بیگانه در دادگاههای روسیه بود و لهوین گفت که حکم اخراج این مرد از روسیه بسیار ناچیز و غیرمنصفانه است و مطالبی را که روز گذشته از دوستی شنیده بود، تکرار کرد.

لهوین گفت: "به نظر من بیرون کردن این مرد از روسیه مثل این است که اردک ماهی را برای مجازات توی آب بیاندازند." اما بعد به یاد آورد این قیاس که او از دوستی شنیده و به مثابه اندیشه خود بر زبان آورده بود، نقل از یکی از افسانه‌های کریلف Krilov است و آن دوست هم از مقاله یک روزنامه اقتباس کرده بوده است.

خواهر زنش را به خانه رساند و چون کیتی را تندرست و بانشاط دید، عازم باشگاه شد.

## ۷

لهوین درست سر ساعت به باشگاه رسید و زمانی که وارد شد، اعضا و میهمانان با کالسکه‌هاشان فرا می‌رسیدند. دراز مدتی بود که لهوین به باشگاه

نمی آمد - یعنی پس از اتمام دانشگاه که مدتی در مسکو اقامت داشت و همیشه در مجامع حضور می یافت. باشگاه و جزئیات نمای آن را به یاد می آورد، اما به کلی فراموش کرده بود که در روزگار گذشته تاثیر آن بر وی چگونه بود. اما همین که وارد حیاط وسیع نیم دایره باشگاه شد و از سورتمه خود به جلوخان محل پا گذاشت، و دربان بی سروصدا در را به رویش گشود و کرنش کرد، و به محض آنکه چشمش به اتاق دربان و رخت کن پر از گالش و پالتو افتاد، و تا صدای رمزآمیز زنگ را شنید، که بالا رفتن وی را از پلکان قالی پوش اعلام داشت - روی پاگرد همان مجسمه قبلی قرار داشت - و به دربان سوم، چهره آشنائی که بهتر شده بود، و به کندی اما بدون تلف کردن وقت با گشودن در هر وارد شوندهای را واری می کرد - نگاه دوخت، احساس کرد که همان فضای قدیم باشگاه او را دربرگرفت؛ فضای استراحت و آسایش و ادب.

دربان به لهوین، که مقررات مربوط به گذاشتن کلاه در رخت کن را فراموش کرده بود، گفت: "قربان، کلاهتان. خیلی وقت است که اینجا تشریف نیاورده اید! شاهزاده دیروز استان را دادند. شاهزاده ابلانسکی هنوز نیامده اند."

دربان نه تنها لهوین بلکه همه دوستان و خویشاوندان او رامی شناخت و فوراً از دوستان نزدیکش نام برد.

لهوین حین گذشتن از تالار بیرونی، که با چند پرده و یک میز مخصوص میوه در سمت راست تقسیم می شد، از کنار پیرمردی که به کندی راه می رفت، عبور کرد و به اتاق ناهارخوری پرهیا هو و شلوغ وارد شد. و ضمن ویرانداز کردن میهمانان و گذشتن از کنار میزها که همگی تقریباً پر بودند، به انتهای تالار رفت. انواع و اقسام کسانی را که می شناخت در آنجا دید - پیر و جوان، برخی آشنایان ساده و بعضی دوستان صمیم. در میان ایشان حتی یک چهره دژم یا مضطرب دیده نمی شد. به نظر می رسید که همگی تشویشها و نگرانی هایشان را با کلاههاشان در رخت کن جا گذاشته و آماده لذت بردن از وقت آسایش خویش بودند. سواژسکی و شچرباتسکی، نویه دفسکی و شاهزاده پیر،

ورانسکی و کازنی شف : همه ، آنجا بودند .

شاهزاده دستی به شانه لهوین زد و با لبخندی گفت : "آه ، دیر گردید!"  
و ضمن شل کردن دستمال گردنی که زیر یکی از دکمه‌های جلیقه‌اش فرو برده  
بود ، از لهوین پرسید : "کیتی چطور است؟"

— "متشکرم ، خوب است . با هم در خانه شام می‌خورند ، هر سه تا شان ."

شاهزاده پیر گفت : "آه ، پس کلی پشت سر این و آن لغزخوانی می‌کنند!"

آنگاه با احتیاط از روی میز یک بشقاب سوپ ماهی برداشت .

صدائی خوش‌آیند از دور ترک او را خواند : "لهوین ! اینجا!"

این صدای تورافت‌سین بود که در کنار جوانی با لباس ارتشی نشسته و

دو صندلی پشت میزشان خالی بود .

لهوین با شف به آنان پیوست . لهوین پیوسته نظر لطفی به تورافت‌سین

نیک‌نهاد خوش‌مشراب داشت — که خاطره شب خواستگاری از کیتی با آن پیوسته

بود — اما اکنون ، پس از فشار خستگی آنهمه گفتگوهای روشنفکرانه ، دیدار

تورافت‌سین ساده و بانشاط بسیار خوش‌آیند بود .

— "ما این صندلی‌ها را برای تو و ابلانسکی نگهداشتیم . همین الان او

هم می‌رسد ."

مرد جوان همراه تورافت‌سین ، که خود را شق‌ورق گرفته بود و چشمان

خندان شادی داشت ، گاقین *Gaqin* ، از افسران پترزبورگ بود . تورافت‌سین

آن دورا به یکدیگر معرفی کرد .

— "ابلانسکی همیشه دیر می‌آید ."

— "آه ، آمد ."

ابلانسکی با شتاب به سوی آنان آمد و پرسید : "شما هم تازه رسیده‌اید؟"

حالتان چطور است؟ ودکا زده‌اید؟ پس یا الله ."

لهوین برخاست و به دنبال او به طرف میزی رفت که روی آن ودکا و انواع

و اقسام نوشابه‌ها و خوراکی‌های اشتها آور چیده بودند . از آنهمه تنقلات

گوناگون روی میز انتخاب چیزی ذائقه پسند مشکل نبود ، اما ابلانسکی خوراکی

مخصوصی سفارش داد که یکی از پیشخدمتها فوراً برایش آورد. هریک لیوانی و دکا نوشیدند و به سر میز بازگشتند.

هنوز خوردن سوپ تمام نشده بود که برای گالین یک بطر شامپانی آوردند و او به پیشخدمت دستور داد چهار لیوان را پر کند. لهوین نیز دستور آوردن بطری دوم شامپانی را داد. گرسنه بود و با اشتها می خورد و می نوشید و با اشتیاقی فراوان در گفتگوی مصاحبانش شرکت می کرد. گالین صدایش را پائین آورد و آخرین واقعه مضحک پترزبورگ را تعریف کرد، که هرچند رکیک و احمقانه، اما چنان خنده آور بود که لهوین قهقهه سرداد و همگان را متوجه خود کرد.

ابلانسکی گفت: "این قضیه شبیه (من طاقتش را ندارم) است - داستانش را می دانید؟ عجیب خوشمزه است!" و پیشخدمت را صدا زد: "یک بطر دیگر بیار!" و داستان خود را حکایت کرد.

پیشخدمت سالخورده کوتاه قامتی که دو لیوان باریک پر از شامپانی پر تلالو در یک سینی می آورد، خطاب به ابلانسکی و لهوین گفت: "با تعارفات پدترایلچ و نیفسکی *Peterilich Vinovsky*."

ابلانسکی لیوانی برداشت و به مرد سرطاسی که سبیل حنائی رنگ داشت و در انتهای میز نشسته بود نگاه انداخت و لبخند زنان برای او سرتکان داد. لهوین پرسید: "این دیگر کی است؟"

"یک بار در خانه من او را دیده‌ای، یادت نیست؟ مرد نازنینی است." لهوین نیز به پیروی از ابلانسکی لیوان را برداشت.

لطیفه ابلانسکی هم خوشمزده بود. آنگاه لهوین لطیفه‌ای گفت که از آن هم حسن استقبال شد. سپس درباره اسب و مسابقات اسبدوانی آن روز و چگونگی برنده شدن ماهرانه اطلس، اسب ورنسکی حرف زدند. لهوین هیچ ندانست چگونه وقت سپری شد.

ابلانسکی، درست پس از پایان شام به پستی صندلی اش تکیه زد و به سوی ورنسکی، که همراه یک سرهنگ بلندبالای گارد به سر میز ایشان آمده بود،

دست دراز کرد و گفت: "آه، خودشان آمدند!"  
چهره ورانسکی هم با همان تابش سرخوشانه عمومی باشگاه، می درخشید.  
ساعدهش را روی شانه ابلانسکی گذاشت و در گوش او چیزی زمزمه کرد و با همان  
لبخند شادمانه با لهوین دست داد.

ورانسکی به لهوین گفت: "از دیدنتان خیلی خوشوقتم. در انتخابات  
دوباره سراغتان را گرفتم اما گفتند که شما رفتهاید."  
—"بله، همان روز رفتم. الان داشتیم از اسب شما حرف میزدیم. تبریک  
میگویم!"

—"شما هم اسب مسابقهاینگه می دارید، درست است؟"  
—"نه. پدرم نگه می داشت. ولی من اصطبل او یادم هست. بنابراین  
کمی در این باره اطلاع دارم."  
ابلانسکی پرسید: "کجا شام خوردی؟"  
—"سرمیز دوم، پشت ستونها."

سرهنگ بلند قامت گفت: "از فرط شنیدن تبریک گیج شده. این دومین  
جایزه سلطنتی اوست! کاشکی به اندازه شانس او در اسب من هم در ورق بازی  
شانس داشتم!... سپس افزود: "ولی چرا این لحظهای طلائی را به هدر  
می دهیم؟ من به (منطقه ارادل) میروم. و از میز دور شد."

ورانسکی در پاسخ تورافتسین گفت: "این یاشوین است." و روی یک صندلی  
خالی در کنار دوستان نشست و لیوانی شامپانی را که به او تعارف شد، آشامید  
و دستور بطری دیگری داد. لهوین، اعم از اینکه تحت تاثیر فضای کلی باشگاه  
یا شراب قرار گرفته بود. به هر صورت، با ورانسکی درباره بهترین نژاد گاو  
صحبت کرد و از اینکه هیچگونه عداوتی نسبت به وورانسکی حس نمی کرد،  
خوشنود شد. حتی ضمن صحبت گفت که همسرش به او گفته است که وی -  
ورانسکی - را در خانه شاهزاده خانم ماریا بوریسونا دیده است.

ابلانسکی فریاد کشید: "آه، شاهزاده خانم ماریا بوریسونا! عجب زنی  
است!" و داستانی درباره او گفت که همه را به خنده انداخت. خاصه ورانسکی

چنان خنده بی غل و غشی سر داد که لهوین باطنا و کاملا با او از درآشتی درآمد.

اهلانسکی ضمن برخاستن با لبخند گفت: "خوب، آقایان، اگر تمام شده، اجازه بدهیم که برویم!"



لهوین حین عبور از اتاقهای بین راه به قصد اتاق بیلپارد، همراه گاگین، حس می کرد که دستهایش با آهنگ و راحتی غیرعادی حرکت می کند و در ضمن گذشتن از تالار بزرگ با پدر زن خود روبه رو شد.

شاهزاده دست لهوین را گرفت و پرسید: "خوب، از تنبل خانه؟" ما خوش آمد؟ بیا با هم کمی قدم بزنیم."

"اتفاقا خودم می خواستم بگردم و همه جا را ببینم. به نظر من که خیلی جالب توجه است."

"بله، شاید برای تو جالب باشد. اما علاقه من جور دیگری است. و به یکی از اعضای باشگاه که پشتش خمیده و لب زیرینش آویخته بود، و با چکمه های نرم، خود را به سوی آنان می کشانید، اشاره کرد و گفت: "آن پیرمرد ضعیف الجثه را ببین، آن وقت مجسم کن که اینها درب و داغان مادرزاداند."

"درب و داغان؟ یعنی چه؟"

"دیدی، تو حتی معنی این کلمه را نمی دانی! این یکی از اصطلاحات باشگاهی ماست. تخم مرغ بازی یادت هست؟ تخم مرغ آب پز شده سفت را به هم می زنید تا اینکه بشکند و دیگر به درد نخورد، این تخم مرغ داغان می شود. وضع ما هم از همین قرار است: آن قدر به باشگاه می آئیم که درب و داغان

می شویم . بله ، بخند ! ولی ما از حالا به فکر روزی هستیم که درب و داغان می شویم ."

آنگاه شاهزاده پرسید : "آیا شاهزاده چه چنسکی *Tchetchensky* را می شناسی ؟" و لهوین از چهره او پی برد که می خواهد مثل مضحکی بیاورد .  
 — نه ، نمی شناسمش ."

— "نمی شناسی ؟ آن هم شاهزاده چه چنسکی معروف را ؟ خوب ، مهم نیست ، طرف همیشه اینجا بیلپارد بازی می کند . تا سه سال پیش هنوز سرحال و شوخ طبع بود و دیگران را درب و داغان صدا می زد . اما یک روز به باشگاه می آید و از دربان — می شناسیش ، واسیلی ، همان دربان خپل : از آن متلک گوهاست ، . . . بله ، شاهزاده چه چنسکی از او می پرسید : "بهین ، واسیلی ، کی اینجا است ؟ هیچ درب و داغانی هست ؟" و واسیلی جواب می دهد ( شما سومی هستید ، قربان ) بله ، پسر جان ، قضیه این است !"

لهوین و شاهزاده ضمن سلام و علیک و تعارف و مجامله با آشنایانی که می دیدند ، باشگاه را گشتند ، از تالار اصلی ، که میزهای بازی را در آنجا چیده و قماربازان همیشگی بازی های رقیق می کردند ، اتاق شطرنج که معدودی در آنجا به بازی سرگرم بودند و کازنی شف با کسی مشغول گفتگو بود ، اتاق بیلپارد ، که در گوشه آن روی نیمکتی جمعی سرخوش و بانشاط ، از جمله گاگین ، شامپانی می نوشیدند ، عبور کردند . حتی به ( منطقه "اراذل ) که در آن گروهی به دور باشوین ، که روی صندلی نشسته بود ، ازدحام کرده بودند ، سری زدند و با احتیاط و بدون صدا به اتاق نیم روشنی رفتند که در زیر چراغهای حباب دار جوانی با چهره غضبناک مجلات را یکی پس از دیگری ورق می زد و ژنرال پیر سرطاسی غرقه در کتابی بود ، از آنجا به اتاق دیگری رفتند که شاهزاده آن را اتاق "روشنفکری" می خواند . در اینجا سه تن راجع به آخرین اخبار سیاسی بحث می کردند .

یکی از همبازی های شاهزاده که به جستجوی او آمده بود ، گفت : "ما حاضریم ، شاهزاده . " و شاهزاده به سراغ همبازبان خود رفت .



لهوین مدتی نشست و به بحث سیاسی گوش داد، اما بعد از آنهمه گفت و شنوهای مشابه که آن روز شنیده بود، دفعتاً سخت احساس دلزدگی کرد. برخاست و شتابان به جستجوی ابلانسکی و تورافتسین که محضرشان به مراتب دلنشین تر بود، برآمد.

تورافتسین، جام در دست در اتاق بیلپارد نشسته بود و ابلانسکی در کنار در آخر با ورنسکی گفتگو می کرد.

عبارت "نمی شود گفت افسرده است، بلکه دودل است چون وضعش نامعلوم است" به گوش لهوین خورد و لهوین درصدد رفتن برآمد، اما ابلانسکی او را صدا زد:

— "لهوین!"

لهوین دید که چشمان ابلانسکی نمناک است، مثل هر وقت دیگر که تحت تاثیر شراب یا عواطفش قرار می گرفت و اینک هر دو مورد مصداق داشت. ابلانسکی محکم بازوی لهوین را گرفت و گفت: "لهوین، ترو"، پیدا بود که حاضر نیست به هیچ قیمت او را از دست بدهد.

به ورنسکی گفت: "این دوست حقیقی من است — تقریباً بهترین دوست من. تو هم دائم به من نزدیک تر می شوی و من دلم می خواهد شما دو تا با هم دوست باشید و می دانم که باید با هم صمیمی بشوید چون هر دو تن بچه های خیلی خوبی هستید."

ورنسکی دست به سوی لهوین دراز کرد و با شوخ طبعی نیک خواهانه گفت: "مثل اینکه راه دیگری نداریم غیر از اینکه همدیگر را ببوسیم و رفیق شویم." لهوین برفور دست او را گرفت و به گرمی فشرد و گفت: "خیلی، خیلی خوشحالم."

ابلانسکی صدا زد: "پیشخدمت، یک بطری شامپانی."

اما به رغم میل ابلانسکی و آرزوی دوجانبه هر دو، برای دوستی، هیچ یک حرفی نداشت که با آن دیگری بگوید و هر دو هم از این امر آگاه بودند. ابلانسکی به ورنسکی گفت: "تو چه عقیده ای داری — او هیچ وقت آنها را

ندیده. من خیلی مشتاقم که او را به دیدن آنا ببرم. بیا برویم لهوین!"  
 ورنسکی گفت: "واقعا؟ آنا از دیدن شما خیلی خوشحال می شود. . . . من  
 هم دلم می خواست با شما به خانه می آمدم، فقط نگران یاشوین هستم و  
 می خواهم تا آخر بازی پهلویش باشم."  
 - "آه، وضعیت خراب است؟"

- "دائم می بازد، و من تنها کسی هستم که می توانم مواظبش باشم."  
 - "لهوین، تو درباره بازی بیلپارد انگلیسی\* چه نظری داری؟ بازی  
 می کنی؟"

ابلانسکی گفت: "ماه است!" نگاه خطاب به متصدی میز افزود: "لطفا  
 توپها را برای بازی هرم آماده کن."  
 متصدی میز که از قبل گویها را به شکل مثلث چیده بود و می خواست به  
 منظور وقت گذرانی توپ قرمز را بزند، پاسخ داد: "همه چیز کاملا آماده است."  
 - "پس، بیایید جلو!"

پس از بازی ورنسکی و لهوین در سر میز گاکین به او ملحق شدند و به  
 پیشنهاد ابلانسکی، لهوین روی تک خالها شرط بست. ورنسکی پشت میز نشسته  
 و در محاصره دوستانی بود که پیایی به سراغش می آمدند و گاه به (منطقه  
 اراذل) سری می زد تا از وضع یاشوین آگاه شود. لهوین بعد از خستگی ذهنی  
 بامداد احساس آسودگی مطبوعی داشت، از پایان خصومت میان خود و ورنسکی  
 و احساس آرامش، آسایش و بی خیالی خویش لذت می برد.  
 پس از پایان بازی ابلانسکی دست لهوین را گرفت.

- "خوب، به دیدن آنا می رویم؟ همین حالا، ها؟ در خانه است. خیلی  
 وقت پیش به او قول داده بودم تو را پیشش ببرم. امشب می خواستی کجا بروی؟"  
 - "جای خاصی نبود. به سویازسکی گفته بودم که شاید به جلسه انجمن

---

\* بیلپارد انگلیسی یا "هرم" (Pyramid) نوعی بیلپارد است که با پانزده  
 گوی سرخ و یک گوی سفید بازی می شود. م

کشاورزی بروم ، ولی اگر دلت بخواهد با تو می آیم . "

ابلانسکی گفت : " عالی است ! برویم . " و به یکی از خدمتکاران دستور داد :

" ببین کالسکه من اینجاست ؟ "

لهوین سر میز رفت ، چهل و پنج روبلی را که باخته بود ، و صورت حساب باشگاه ، را به پیشخدمتی که دم در ایستاده بود ، پرداخت و با دستهایی که آویخته و در حرکت بود ، از همه اتاقها گذشت و از باشگاه خارج شد .

## ۹

دربان با صدائی تند رآسا فریاد کشید : " کالسکه شاهزاده ابلانسکی ! "

کالسکه جلو رفت و آن دو سوار شدند . تا وقتی که در محوطه بودند ، لهوین هنوز در فضای بسامان و راحت بخش باشگاه احساس آرامش می کرد ، اما همین که از دروازه خارج و به خیابان وارد شدند ، و تکانهای سنگفرش ناهموار را حس کرد و فریاد خشمناک سورتمه رانی را که از روبه رو می آمد ، شنید و در روشنائی کمرنگ روز تابلوی قرمز یک میخانه و یک مفازه کوچک را دید ، این احساس زائل شد و در خصوص اعمال خود به تفکر درآمد و از خود پرسید که آیا رفتنش به دیدار آنا صحیح است یا نه . کیتی چه خواهد گفت ؟ نمی دانست . لیکن ، ابلانسکی به او مجال نداد و گفتی برای زدودن تردیدهای او به سخن آمد .

" خیلی خوشحالم که با آنا آشنا می شوی . می دانی ، دالی خیلی وقت است که این آرزو را دارد . لوف هم گاهی به دیدنش می رود . درست است که خواهر من است ، ولی شک ندارم که زن برجستهای است . خودت خواهی دید . وضعش خیلی طاقت فرساست ، مخصوصا حالا . "

" چرا مخصوصا حالا ؟ "

" با شوهرش مشغول مذاکره راجع به طلاق هستیم . خود او بی میل نیست ،

ولی در مورد پسرشان مشکلاتی هست و این قضیه که بایستی مدتها پیش فیصله می‌گرفت، تا به حال سه ماه آزرگار طول کشیده است. آنا به محض اینکه طلاق بگیرد با ورنسکی ازدواج می‌کند. این تشریفات قدیمی چقدر احمقانه است - هی دور بچرخ و (شادی کن اشعیا\*) بخوانی! هیچ کس قبولش ندارد، و سد راه خوشبختی مردم است! هر وقت که این مساله حل بشود، وضعیتشان مثل وضع من و تو درست می‌شود.

لهوین پرسید: "اشکال مطلب چیست؟"

- "آه، داستان مفصل کسالت‌آوری است! در این مملکت همه چیز عوضی است. قضیه از این قرار است - سه ماه است که آنا در مسکو، یعنی جایی که همه او و ورنسکی را می‌شناسند، منتظر طلاق است. به جایی نمی‌رود و غیر از دالی هم هیچ زنی را نمی‌بیند. چون، همان طور که خودت می‌توانی درک کنی، دلش نمی‌خواهد کسی از راه ترحم به دیدنش بیاید. حتی آن شاهزاده خانم احمق واروارا هم پیشش نمی‌ماند، چون فکر می‌کند به مصلحت نیست! هر زن دیگری به جای آنا بود نمی‌دانست باید چکار کند، ولی او... خودت خواهی دید برای زندگی‌اش چه ترتیبی داده، چقدر آرام و باوقار است."

ابلانسکی از پنجره کالسکه به بیرون خم شد و فریاد زد: "طرف چپ - همان خیابان باریک مقابل کلیسا!" و به‌رغم یخ‌بندان دوازده درجه زیر صفر گفت: "وای! چقدر گرم است!" و پالتو دکمه نبسته‌اش را بیش از پیش باز کرد.

لهوین گفت: "ولی یک دختر دارد، مگر نه؟ آیا این بچه وقتش را نمی‌گیرد؟"

ابلانسکی گفت: "به نظر من تو زنها را فقط به چشم مادینه‌هایی می‌بینی که تنها فکر و ذکرشان بچه است. آنا دخترش را خیلی عالی بار می‌آورد، اما کسی حرفش را نمی‌زند. در درجه اول سرش به نوشتن گرم است. می‌بینم که پوزخند می‌زنی، ولی اشتباه می‌کنی! دارد برای بچه‌ها کتاب می‌نویسد - با

\* اشعیا *Isaiah*، از انبیاء بنی اسرائیل (۷۴۰ - ۷۱۰ پیش از میلاد) م.

کسی در این خصوص حرف نمی‌زند. اما برای من قسمتی از کتابش را خوانده و من دست‌نویسش را به وارکویف Vorokuyev ناشر نشان دادم. . . . خیال می‌کنم خود این آدم هم چیز می‌نویسد. حرف بی‌خود نمی‌زند و می‌گوید که کار آنا کتاب قابل‌توجهی است. اما خیال نکن خواهرم از همین زنهای دست‌به‌قلم معمولی است، ابدًا. قبل از هرچیز این زن قلب و روح دارد، خودت خواهی دید. همین الان یک دختر بچه کوچولوی انگلیسی و یک خانواده کامل را نگهداری می‌کند و به آن دل بستگی دارد.

— "پس اهل نیکوکاری است؟"

— "ببین — تو همیشه هرچیز را از بدترین جنبه‌اش نگاه می‌کنی! این کار خیر نیست، بلکه خوش‌قلبی است. آنها — منظور ورنسکی است — یک مرهی اسب انگلیسی دارد که در رشته خودش نظیر ندارد، اما دائم‌الخمر است. از بس که خورده دیوانه شده و زن و بچه‌اش را به‌امان خدا ول کرده. آنها اینها را می‌بینند، کمکشان می‌کند، مدام به آنها علاقه‌مندتر می‌شود، و حالا همه‌شان را نگهداری می‌کند. ولی فقط به دادن پول اکتفا نمی‌کند — شخصاً به پسرها روسی درس می‌دهد و برای دبیرستان آماده‌شان می‌کند، دختر بچه را هم به‌خانه آورده. خودت خواهی دید."

کالسکه وارد حیاط شد و ابلانسکی از در جلو زنگی طولانی زد و بدون آنکه از مستخدمی که در را گشود سؤال کند که آیا خانمش در خانه است یا نه، وارد تالار شد. لهوین، که دم به‌دم بیشتر درمورد درستی عمل خود به‌شک می‌افتاد، او را دنبال کرد.

لهوین خود را در آینه نگریست و دید که چهره‌اش به‌شدت قرمز شده، اما مطمئن بود که زیاده از اندازه باده‌نوشیده است، و به دنبال ابلانسکی از پلکان مفروش به‌قالی بالا رفت. در بالای پلکان خدمتکاری به ابلانسکی تعظیم کرد و به او اطلاع داد که وارکویف نزد آناست.

— "کجا هستند؟"

— "در اتاق کار، قربان."

ابلانسکی و لهوین ضمن عبور از اتاق ناهارخوری کوچکی از روی قالی ضخیمی گذشتند و به اتاق کار که روشنائی اندکی از چراغی با حباب عظیم داشت، وارد شدند. چراغی دیواری بر تصویر تمام قد زنی، که نظر لهوین را گرفت، پرتو می تاباند. این همان تصویری بود که در ایتالیا میخائیلوف از آنا کشیده بود. در اثنائی که ابلانسکی به پشت دیواره رفت و صدای مردی که سخن می گفت، خاموشی گرفت، لهوین به تصویر، که در زیر نور تابناک گفتی می خواست از قاب بیرون آید، چشم دوخته و یارای برگرفتن نگاه نداشت. حتی فراموش کرده بود که در کجاست و چیزی نمی شنید؛ قدرت چشم برداشتن از این تصویر بی مانند را نداشت این نه تصویر، که زنی فتان و زنده بود، زنی بود با گیسوان سیاه تابدار، شانه‌ها و دستهای برهنه، و لبخند روی انگیز خفیفی بر لبان نرم و هوس انگیز که پیروزمندان و با احساس با چشمانی که لهوین را پریشان می کرد، به او می نگریست. تنها چیزی که نشان می داد این پیکر زنده نیست، زیبائی خارق العاده‌ای بود که هیچ زن زنده‌ای نمی توانست از آن برخوردار باشد.

ناگهان صدائی شنید: "خوشوقتم." این صدای همان زنی بود که لهوین تصویرش را ستایش می کرد. آنا از پس دیواره بیرون آمده بود تا از لهوین استقبال کند و لهوین در اتاق کار نیم روشن صاحب تصویر را در جامه سیاه با مایه‌های آبی رنگ دید، نه با همان حالت و قیافه، اما با همان کمال زیبائی که نقاش در تصویر به بند کشیده بود. این زن در عالم واقع آن درخشندگی را نداشت، اما از سوی دیگر در وجود زنده این زن حالتی تازه و گیرنده بود که در تصویر دیده نمی شد.

راحت دست ظریف اما نیرومندش را به سوی لهوین دراز و وارکویف راه‌ها و معرفی کرد ، و دخترک قشنگ سرخ‌موئی را که مشغول نوشتن تکالیف درسی‌اش بود ، نشان داد. و از وی به‌عنوان دخترخوانده خود یاد کرد ، و لهوین از حرکات آنا در وجود او زنی از محافل عالی‌راکه همیشه برخورد مسلط و رفتارش طبیعی است ، شناخت و ستود .

آنا تکرار کرد : "خوش‌وقتم ، خوش‌وقتم ،" و این کلمات ساده از لب و دهان او به‌گوش لهوین معنی و مفهوم خاص و خوش‌آیندی داشت ، آنا ادامه داد : "شما را می‌شناسم و هم به‌خاطر دوستی‌تان با استیوا و هم به‌خاطر همسرتان ، به‌شما علاقه دارم . . . خانمتان را مدت کوتاهی دیده‌ام ولی روی من تاثیر یک گل گذاشت ، گلی بی‌مانند ، می‌گویند به‌زودی مادر می‌شود !" راحت و بی‌شتاب سخن می‌گفت و به‌تناسب لهوین و برادر خود را می‌نگریست و لهوین حس می‌کرد که در این زن تاثیر خوبی گذاشته است . پس بی‌درنگ احساس آسودگی کرد و در حضور آنا چنان بی‌تکلف و شاد شد که گفتی او را از دوران کودکی می‌شناخته است .

آنا به‌ابلانسکی که اجازه سیگار کشیدن خواست ، جواب داد : "برای همین به‌اتاق کار آلکسی پناه آورده‌ایم ،" و ضمن نگاهی پرسان به‌لهوین - به‌جای اینکه از او بپرسد آیا سیگار می‌کشد - قوطی سیگاری را که از پوسته لاک پشت بود ، به‌طرف خود کشید و سیگاری از آن برداشت .

برادرش پرسید : "این روزها حالت چطور است ؟"

"خیلی خوب ، مثل همیشه عصبی !"

ابلانسکی که دید لهوین همچنان به‌تصویر آنا نگاه می‌کند به‌او گفت :  
"فوق‌العاده خوب است ، مگر نه ؟"

"در عمرم چیزی به‌این بی‌نقصی ندیده‌ام ."

وارکویف گفت : "شبهتش هم خارق‌العاده است ، درست است ؟"

لهوین از تصویر به‌اصل نگاه انداخت . آنا چون نگاه او را به‌روی خود حس کرد ، رخسارش برافروخت . لهوین سرخ شد و برای نماندن سرگشتگی

خود می‌خواست از آنها بپرسد که آیا به‌تازگی دالی را دیده است یا نه، اما آنها خود به‌سخن درآمد.

— "من و ایوان پتروویچ، الان داشتیم راجع به آخرین نقاشی‌های واش‌چنکف

*Vashchenkov* حرف می‌زدیم. شما کارهایش را دیده‌اید؟"

لهوین پاسخ داد: "بله، دیدم."

— "ببخشید که حرفتان را قطع کردم... می‌خواستید بگوئید که..."

لهوین پرسید که آیا او به‌تازگی دالی را دیده است یا نه.

— "دیروز اینجا بود... از رفتاری که در مدرسه با گریشا می‌کنند خیلی

عصبانی بود. گویا معلم لاتین با بچه بد رفتاری می‌کند."

لهوین به‌گفتگو درباب موضوعی که آنها شروع کرده بود، بازگشت: "بله،

نقاشی‌ها را دیدم. از نظر من زیاد جالب نبودند."

لهوین دیگر از سر سیری حرف نمی‌زد. هرکلمه از گفتگویش با آنها معنای

خاص داشت. سخن گفتن با این زن و شنیدن کلام او دلنشین بود.

آنها نه تنها طبیعی و هوشمندانه، بلکه بدون تظاهر سخن می‌گفت، برای

عقاید خود ارزش فوق‌العاده قائل نبود و به‌افکار طرف صحبتش ارج بسیار

می‌نهاد.

این بحث به‌گرایش جدید در نقاشی انجامید و راجع به نقاشی فرانسوی

که به‌تازگی یک رشته تصاویر مربوط به کتاب مقدس را به‌پایان آورده بود، گفتگو

شد. وارکویف واقع‌گرائی این نقاش را که به‌هتاک انجامیده بود به‌باد انتقاد

گرفت. لهوین گفت که فرانسویها در میثاق‌گرائی\* بیش از همگان افراط می‌کنند

و در نتیجه به‌واقع‌گرائی روی می‌آورند. آنها دروغ نگفتن را شعر و ادب

می‌شمارند.

لهوین تا به‌حال از نکته‌پردازی‌های خود تا این حد لذت نبرده بود.

چهره آنها با دریافت لب‌مطلب شکفته شد و خندید.

\* میثاق‌گرائی: *Conventionalism* . م



— "خنده" من مثل خنده کسی است که با شباقت خارق العاده‌ای مواجهه شود. مطلبی که شما گفتید درست مصداق هنر امروز فرانسه است: چه ادبیات و چه نقاشی — مثلا زولا *Zola* و دوده *Daudet*. ولی شاید همیشه وضع همین طور باشد: هنرمند کارش را با شکل دادن مفاهیم و برداشتهای خود از نمونه‌های خیالی قراردادی شروع می‌کند، و بعد وقتی که همه ترکیبات ممکن تخیلی را مجسم کرد، از قیافه‌های قراردادی خسته می‌شود و سعی می‌کند اثری طبیعی‌تر و واقعی‌تر به وجود آورد.

و ارکویف تصدیق کرد: "کاملا صحیح است."

آنا از برادرش پرسید: "پس شما در باشگاه بودید؟"

لهوین با خود گفت: "بله، عجب زنی! به کلی از خود غافل و به رخسار زیبا و افسونگر آنا که در آن لحظه تغییر شکل داده بود، خیره شده بود. لهوین ندانست آنا وقتی که به طرف برادرش خم شد، در گوش او چه گفت، اما از تغییر قیافه‌اش یکه خورد. چهره‌های که تا لحظهای پیش آنهمه زیبا و آرام می‌نمود، دفعتا حالت کنجکاوی، خشم و غروری غریب به خود گرفت. اما این حال فقط دمی پائید. آنا چشمانش را به گونه‌ای تنگ کرد که گفتی می‌کوشد چیزی را به یاد آورد.

آنا گفت: "آه، باشد، ولی برای هیچ کس مهم نیست"، آنگاه رو به دخترک

انگلیسی کرد و به زبان انگلیسی به او گفت:

— "لطفا بگو به اتاق پذیرائی چای بیاورند."

کودک برخاست و رفت.

اهلانسکی سؤال کرد: "خوب، این دختر در امتحان قبول شده؟"

— "بله، خیلی هم خوب قبول شده. بچه خیلی زرنگی است، اخلاق

خوبی هم دارد."

— "آخرش تو به این دختر بیشتر از بچه خودت علاقه مند می‌شوی."

— "عجب حرفی! در عشق و محبت چیزی به اسم کم و زیاد وجود ندارد.

دختر خودم را با یک جور عشق دوست دارم و این دختر را طوری دیگر."

وارکویف گفت: "همین الان به‌آنا آرکادی یونا گفتم، که اگر خودش را وقف آموزش بچه‌های روس می‌کرد، با یک صدم نیروئی که صرف این دختر انگلیسی می‌کند، می‌توانست کارهای بی‌اندازه سودمندی کند."

— "بله، ولی شما هرچقدر بگوئید، این کار از من بر نمی‌آید. کنت آلکسی گریلیچ (در اثنائی که نام ورنسکی را می‌برد، نگاهی شرم‌ناک به لهوین انداخت، و این یکی هم ناآگاهانه با نگاهی اطمینان بخش به او جواب داد) دائم به من اصرار می‌کرد که به مدرسه ده توجه کنم. چند دفعه به آنجا رفتم. بچه‌ها خیلی شیرین بودند، اما کار به من نمی‌چسبید. شما از نیرو حرف می‌زنید... نیرو بستگی به علاقه دارد، و عشق و علاقه بسته به اراده نیست. زورکی نمی‌شود. ولی به‌این دختر علاقه دارم، گرچه خودم دلیلش را نمی‌دانم."

باز به لهوین نگریست و لبخند و نگاهش حاکی بود که مخاطبش فقط اوست، عقاید وی را محترم می‌شمارد و یقین دارد که با یکدیگر تفاهم دارند. لهوین پاسخ داد: "کاملاً می‌فهمم، کسی نمی‌تواند به مدرسه یا چنین موسساتی دل ببندد؛ به عقیده من دلیل اینکه موسسات خیریه همیشه فایده ناچیزی دارند همین است."

آنا لحظهای خاموش ماند و بعد لبخند زد و تصدیق کرد:

— "بله، بله، من که اصلاً نمی‌توانم. *Je n'ai pas le coeur*."

*laissez large* (قلب من آنقدر بزرگ نیست). که یک پرورشگاه پر از دختر بچه‌های شیطان را دوست داشته باشم. خیلی از زنها از همین راه برای خودشان موقعیت اجتماعی فراهم می‌کنند. "آنگاه با قیافه‌ای غمزده، با لحنی جدی برادرش را مخاطب قرار داد. — اما شک نبود که فقط لهوین منظور نظر اوست — و افزود: "حالا که به سرگرمی احتیاج دارم، از عهد‌هاش بر نمی‌آیم!" و ناگهان چهره درهم کشید. (لهوین پی برد که آنا از اینکه از خود سخن گفته، ناراحت شده است) و موضوع گفتگو را تغییر داد و به لهوین گفت: "شنیده‌ام که شما روحیه اجتماعی ندارید، ولی با تمام قدرت از شما دفاع می‌کنم."

— "چطور از من دفاع می‌کنید؟"

— "بستگی به نوع حمله دارد. راستی میل ندارید چای صرف کنید؟" سپس برخاست و کتابی را که جلد چرم سختیان داشت از روی میز برداشت. وارکویف کتاب را نشان داد و گفت: "آنا آرکادی‌یونا اجازه بدهید من ببرمش. واقعا ارزش چاپ دارد."

— "آه، نه، هنوز نپخته است."

ابلانسکی سری به‌سوی لهوین تکان داد و به‌خواهر خود گفت: "راجع به کارت با او حرف زده‌ام."

— "نباید می‌گفتی. نوشته من سبدها و حکاکی‌های زندانی‌ها را که لیزا مرکالف به‌من می‌فروخت به‌یادم می‌اندازد."

آنگاه رو به‌لهوین کرد و افزود: "لیزا رئیس بخش زندان یکی از انجمن‌ها بود و زندانیهای بدبخت با صبر و حوصله معجزه می‌کردند."

بدین‌گونه لهوین در این زن که چنین جاذبه خارق‌العاده‌ای داشت، مشخصات تازه دید. این زن علاوه بر هوش، برازندگی و زیبایی، صداقت نیز داشت.

وقتی که این سخنان را می‌گفت، آه کشید و چهره‌اش یکباره حالتی خشک و سنگ‌آسا گرفت. با این حالت رخسارش از همیشه زیباتر می‌نمود: اما حالتی کاملا تازه بود و هیچ شباهتی به آن قیافه شاد و شکفته نقش بسته در تصویر نداشت. لهوین باز نگاهی به تصویر انداخت و به‌خود آنا باز نگریست. در این حال آنا دست برادرش را گرفت و به‌سوی اتاق پذیرایی به‌راه افتاد. احساس مهر و شفقتی به‌لهوین دست داد که او را به‌حیرت افکند.

آنا از لهوین و وارکویف خواست که به‌اتاق پذیرایی روند و خود عقب ماند تا چند کلمه با برادرش حرف بزند. لهوین با خود می‌گفت: "راجع به طلاق است، درباره ورنسکی و کارهای او در باشگاه است، یا راجع به‌من؟" و چنان ذهنش پر از حدس و گمان بود که به‌زحمت مطالبی را که وارکویف در مورد لطف و جاذبه قصه‌ای که آنا برای بچه‌ها نوشته بود، می‌شنید.

ضمن نوشیدن چای باز گفتگوی گرمی از سر گرفته شد. برای یافتن موضوع صحبت اشکالی نداشتند - به عکس، هریک از ایشان احساس می‌کرد وقت کافی برای گفتن همه مطالب خود ندارد، با اینهمه سکوت می‌کرد تا دیگران هم سخن بگویند.

لهوین ضمن گوش دادن به گفته‌ها سراپا ستایش‌آنا بود - زیبایی، هوشمندی، ذهن بارور، صراحت و صداقت ایسن زن را می‌ستود. گوش می‌داد و سخن می‌گفت و در همان حال به‌آنا و زندگی او می‌اندیشید و می‌کوشید احساسات او را دریابد. لهوین که تاکنون به شدت آنا را محکوم کرده بود، حال به سبب تداعی عجیب معانی سعی داشت او را تبرئه کند. در عین حال بر او دل می‌سوزاند و بیم داشت که ورنسکی نتواند این زن را چنانکه باید و شاید بشناسد. نزدیک ساعت یازده، هنگامی که ابلانسکی به قصد رفتن برخاست ( و ارکویف قبلا رفته بود )، در نظر لهوین چنان می‌نمود که تازه به آنجا آمده است با حسرت و اسف برخاست.

آنا با لهوین دست داد و با نگاهی که دل این مرد را رهود، به چهره‌اش نگریست و گفت: "خدا حافظ. خیلی خوشحالم *Qu la glass est rompue* ( که دیوار پخ شکسته شده )".

آنا دست او را رها و چشمان خود را تنگ کرد.

"به خانمتان بگوئید که من با همان علاقه قبلی دوستش دارم، و اگر نمی‌تواند مرا ببخشد، آرزو می‌کنم که هرگز مرا عفو نکند، چون برای بخشیدن من باید بلاهائی را که به سر من آمده بچشد، و امیدوارم که خداوند هرگز برای او چنین وضعی مقدر نفرماید!"

لهوین سرخ شد و گفت: "حتما به او خواهم گفتم..."

## ۱۱

لهوین ، که همراه ابلانسکی در هوای یخ‌بندان گام برمی‌داشت ، با خود می‌گفت : "چه زن بی‌مانند دوست داشتنی شیرینی !" ابلانسکی که لهوین را سرتاپا مفتون می‌دید ، به‌او گفت : "خوب ، درست می‌گفتم یا نه؟"

لهوین ، اندیشناک ، پاسخ داد : "بله ، زن برجسته‌ای است ! نه تنها باهوش است ، بلکه قلب بسیار گرم و با‌محبتی دارد . عجیب برایش احساس تأسف می‌کنم ."

ابلانسکی ضمن گشودن در کالسکه گفت : "به‌لطف خدا به‌زودی همه کارها روبه‌راه خواهد شد . خوب ، دفعه بعد با عجله قضاوت نکن . خداحافظ! راهمان یکی نیست ."

لهوین همچنان که به‌آنا و گفت‌و‌ش‌نود با او — که به‌غایت ساده بود — می‌اندیشید و کوچکترین حالات چهره او را به‌یاد می‌آورد و دم‌به‌دم بیشتر نسبت به‌وضع او احساس دلسوزی می‌کرد ، به‌خانه رسید .

در خانه کوزما به‌او اطلاع داد که حال کاتهرینا آلکساندرونا — کیتی — خوب است و خواهرش تازه رفته و دو نامه به‌دستش داد که لهوین فی‌الحال هردو را خواند تا بعداً "فکرش را مشغول ندارد . یکی از نامه‌ها را مباشرش ، ساکالف نوشته و اطلاع داده بود که فروختن گندم در آن موقع امکان ندارد ، زیرا بالاترین قیمت پنج روبل و نیم برای هر کیل است و راه دیگری هم برای به‌دست آوردن پول وجود ندارد . نامه دوم از خواهرش بود که وی را به‌علت فیصله ندادن به‌کارهای او شمتت می‌کرد .

لهوین در مورد مساله اول ، که همیشه برایش بسیار دشوار می‌نمود ، فی‌المجلس و درنهایت راحتی خیال تصمیم گرفت که "باشد ، اگر مظنه بالاتر

نباشد، باید به همان پنج روبل ونیم بفروشیم." و در مورد مسالهٔ دوم اندیشید: "عجیب است که اینجا وقت آدم چطور گرفته می‌شود." از اینکه هنوز نتوانسته بود تقاضای خواهرش را برآورده کند، اندکی احساس عذاب وجدان می‌کرد. "یک روز دیگر گذشت و من باز به دادگاه نرفتم، ولی حقیقتاً یک دقیقه وقت زیادی نداشتم." و تصمیم قطعی گرفت که روز بعد حتماً دنبال قضیه را بگیرد، آنگاه به اتاق همسرش رفت و در همین اثناء حوادث آن روز را به‌ایجاز در ذهن خود مرور کرد. مطلبی جز گفت‌وشنود نبود - گفت‌وشنودی که به آن گوش داده و در آن شرکت کرده بود. همگان نگران مسائلی بودند که اگر او در روستا تنها بود، هرگز توجهش را به خود معطوف نمی‌داشت، اما در اینجا به نظر می‌رسید که این مسائل اهمیت فراوان دارد. رویهم رفته فقط دو نکته او را ناراحت می‌کرد. یکی اظهار نظرش دربارهٔ اردک‌ماهی و دیگری نکتهٔ بفرنجی که در احساس لطیف او نسبت به‌آنا وجود داشت.

لهوین همسر خود را اندوهگین و افسرده یافت. هر سه خواهر باهم شام خورده و مدتها منتظر آمدن او شده بودند. سرانجام دو خواهر بزرگ‌تر رفته و کیتی را تنها گذاشته بودند.

کیتی مستقیماً "به چشمان لهوین، که به طرزی مشکوک درخشان بودند، نگاه کرد و پرسید: "خوب، تا حالا چکار می‌کردی؟" اما برای آنکه مبادا لهوین همهٔ مطالب را بازگو نکند، کنجکاری خود را پنهان داشت و با لبخندی ترغیب‌کننده به گفته‌های شوهرش گوش سپرد.

"واقعا از دیدن ورنسکی خوشحال شدم. با او کاملاً راحت و طبیعی حرف می‌زدم. البته، حتی الامکان از او دوری خواهم کرد، ولی از او فرار نمی‌کنم..." اما چون به‌یاد آورد که ضمن "سعی در دوری از ورنسکی" بی‌درنگ به‌دیدن آنا رفته است، صورتش سرخ شد و افزود: "ما همیشه از بدمستی دهاتی‌ها حرف می‌زنیم ولی واقعاً نمی‌دانم کی بیشتر مشروب می‌خورد - مردم عامی، یا طبقهٔ ما. دهاتی‌ها در ایام جشن و تعطیلات می‌خورند ولی..."

اما کیتی به بررسی باده‌گساری روستائیان علاقه نداشت. متوجه سرخ  
سین شوهرش شده بود و می‌خواست علت آن را بداند.

— "خوب، بعدش چه کردی؟"

— "استیوا اصرار کرد که حتما به دیدن آنا آرکادی یونا برویم."

با گفتن این مطالب لهوین سرخ‌تر شد و سرانجام تردیدش در مورد درستی  
گارش و دیدار با آنا، برطرف گردید. اکنون می‌دانست که رفتنش به مصلحت  
نبوده است.

چشمان کیتی به شنیدن نام آنا فراخ شد و برق زد، اما کوشید پریشانی  
خود را مخفی کند.

کیتی تنها گفت: "آه!" و لهوین افسرده شد.

— "مطمئنم که از رفتنم به آنجا عصبانی نمی‌شوی. استیوا التماس می‌کرد،

دالی هم دلش می‌خواست بروم."

کیتی گفت: "آه، نه!" اما لهوین در چشمان او حالتی دید که در نظرش  
خوش نیامد.

لهوین گفت: "زن جذاب و مهربانی است — خیلی خیلی ترحم‌انگیز است."  
و راجع به آنا و سرگرمی‌های او حرف زد و پیامی را که برای کیتی داده بود،  
نقل کرد.

پس از پایان سخنان لهوین، کیتی اظهار نظر کرد: "بله، البته خیلی  
ترحم‌انگیز است. نامه‌ها از کی بود؟"

لهوین جواب داد و فریب خورده از آرامش ظاهری همسرش برای درآوردن  
لباس خود رفت. وقتی که بازآمد کیتی را دید که به همان حال روی صندلی  
نشسته است، اما هنگامی که به کنار او رفت، کیتی نگاهش کرد و به‌گریه افتاد.  
لهوین با آنکه می‌دانست موضوع چیست، از او پرسید: "چه شده؟ موضوع  
چیست؟"

— "تو عاشق این زن منفور شده‌ای! تو را جادو کرده! از چشم‌هایت  
می‌فهمم. بله، بله! آخرکار چه می‌شود؟ در باشگاه پشت سر هم مشروب

می‌خوری و قماربازی می‌کنی ، بعدش هم بین اینهمه مردم . . . می‌روی پیش آن زن ! نه ، باید برویم . . . من فردا از اینجا می‌روم . . ."

مدتها طول کشید تا لهوین بتواند همسرش را آرام سازد . سرانجام با اعتراف به اینکه بیش از حد باده نوشیده و احساس دلسوزی‌اش ، شدت گرفته و فریب ظاهرسازی آنها را خورده است ، و با این تعهد که در آینده از مواجهه با آنها پرهیز خواهد کرد ، توانست کیتی را آسوده‌خاطر کند . لهوین صادقانه اقرار کرد که اقامت طولانی در مسکو و نداشتن کار و اشتغال و افراط در خوردن و آشامیدن و غیبت کردن ، اخلاقش را به تباهی می‌کشاند . تا ساعت سه بامداد زن و شوهر درد دل گفتند و آنگاه پس از آشتی کامل به بستر رفتند .

## ۱۲

آنها ، بعد از رفتن میهمانان ، در اتاق به قدم زدن مشغول شد . اگرچه آن شب ناآگاهانه کوشیده بود - طبق عادتی که به تازگی در مواجهه با هر مرد جوانی به آن دچار شده بود - لهوین را به عشق خود مبتلا کند ، و هر چند می‌دانست تا آنجا که امکانات یک شب تلاش در مورد جوانی شریف و متاهل اجازه می‌دهد ، در این امر کامیاب شده است ، و با آنکه این مرد را ( به رغم تفاوت حیرت‌آور از نقطه نظر ظاهری میان ورنسکی و لهوین ، آنها جاذبه مشترک میان این دو را که سبب شده بود کیتی عاشق هر دویشان شود ، با غریزه زنانه خود حس می‌کرد ) بسیار دوست می‌داشت ، به محض رفتن لهوین ، او را از ذهن خود راند .

اما یک فکر به صورت‌های گوناگون ذهنش را مشغول می‌داشت و سماجت می‌ورزید :

"وقتی که من روی دیگران - روی این مرد زنده‌دار که زنش را هم دوست دارد - اینهمه تاثیر می‌گذارم - چرا او - ورنسکی - اینهمه سرد و بی‌اعتناست؟"



نه، سرد که نیست - مطمئنم دوستم دارد - ولی بین ما اتفاقی افتاده، چرا تا دیروقت شب بیرون می ماند؟ به وسیله استیوا پیغام می فرستد که نمی تواند باشوین را ول کند و باید تا وقتی که او قماربازی می کند مراقبش باشد. مگر باشوین بچه است؟ ولی اگر قبول کنم که راست می گوید - چون هیچ وقت دروغ نمی گوید - باید نیم کاسه ای زیر کاسه باشد. دلش می خواهد به من نشان دهد که وظایف دیگری هم دارد. می دانم که وظایف دیگری هم دارد و من هم قبول دارم. ولی چرا دائم می خواهد به من ثابت کند؟ می خواهد من بفهمم که عشق و علاقه اش به من نباید مانع آزادی اش بشود. ولی لازم نیست چیزی به من ثابت شود: من به عشق احتیاج دارم. باید تشخیص بدهد که زندگی فعلی من در مسکو چقدر نکبت بار است - اصلاً اگر بشود اسمش را گذاشت زندگی. من زندگی نمی کنم - منتظر راه حلی ماندن که هیچ وقت پیدا نمی شود، زندگی نیست. هنوز جوابی نیامده! استیوا هم می گوید که نمی تواند برود با آلکسی الکساندروویچ صحبت کند. من هم که نمی توانم دوباره نامه بنویسم. نمی توانم هیچ کاری بکنم، چیزی را شروع یا عوض کنم. فقط می توانم چشم به راه بمانم و برای وقت گذرانی راههایی اختراع کنم - مثل این خانواده انگلیسی یا خواندن و نوشتن - اما تمام اینها فقط برای سرگرم شدن است، مثل استعمال مرفین است.

آنا که نم اشک دلسوزی به حال خویش را در دیدگان حس می کرد، پیش خود افزود: "آلکسی، باید یک خرده احساس همدردی داشته باشد."

صدای زنگ زدن ناگهانی ورنسکی را شنید و شتابان چشمان خود را پاک کرد و پای چراغی نشست و کتابی گشود و کوشید آرام بنماید. می بایست به ورنسکی نشان دهد که از خلف وعده و دیرآمدنش ناخشنود است - تنها ناخشنود. چرا که به هیچ روی نمی خواست ورنسکی به بیچارگی و تأسف به حال خسود، پی برد. آنا می توانست بر خسود دل بسوزاند، اما ورنسکی نمی بایست بر او دل می سوزاند. خواستار مشاجره نبود، چون خود نزاع طلبی ورنسکی را ملامت می کرد، اما به رغم میل خود قیافه ای خصمانه گرفت.

ورانسکی به چابکی به سوی او رفت و شادمانه پرسید: "خوب، تنها که نبودی؟ واقعا که قمار عادت وحشتناکی است!"

— "آه، نه مدتهاست که من خودم را به تنهایی عادت دادم. استیوا و لهوین اینجا بودند."

ورانسکی پهلوی او نشست و پرسید: "از لهوین خوشتر آمد؟ گفتند که می خواهند به دیدنت بیایند."

— "خیلی زیاد. تازه رفتانند. یاشوین چکار کرد؟"

— "اول شانس آورد — هفده هزار روبل برد. همان موقع می خواستم بلندش

کنم و ببرمش، اما برگشت و حالا دارد می بازدم."

ناگهان آنا چشم برداشت و به او خیره شد و پرسید: "پس فایده ماندن تو چه بود؟" حالت صورتش سرد و خصمانه بود. "تو به استیوا گفته بودی که

می مانی تا یاشوین را بیاوری. ولی حالا ولش کرده ای!"

بر چهره ورانسکی نیز حالت سرد آمادگی برای کشمکش پدید آمد.

— "اولا، که من پیغام نداده بودم: ثانیا من عادت ندارم دروغ بگویم.

اما اصل مطلب این است که ماندم، چون دلم می خواست. و چهره درهم کشید و ادامه داد: "آنا، آنا، چرا این کار را می کنی؟" و پس از لحظاتی مکث به سمت او خم شد و دست خود را دراز کرد، به این امید که آنا دست خود را روی دست او بگذارد.

آنا از این عمل عاطفی خوشحال شد. اما وسوسه های شیطانی مانعش شد.

گفتی قوانین جنگ به او اجازه تسلیم نمی داد. دم به دم خشمگین تر می شد:

— "معلوم است که دلت خواسته و مانده ای! تو همیشه هرکاری دلت

بخواهد می کنی. ولی چرا با من این طور حرف می زنی؟ مگر کسی حقوق تو را

انکار می کند؟ اما چون دلت می خواهد حق را به تو بدهند، پس حق با توست!"

ورانسکی دستش را بست و واپس کشید و چهره اش بیشتر درهم رفت.

آنا در او خیره شد و یکباره واژه دقیقی را که حالت قیافه عصبانی کننده

ورانسکی را توصیف می کرد، یافت: "برای تو موضوع لجاجت مطرح است."

لجاجت محضاً برای تو مساله این است که دست بالا را داشته باشی، در حالی که برای من . . . " و باز احساس دلسوزی به خود به سراغش آمد و اشک از چشمانش سرازیر، شد: "کاشکی می دانستی برای من چه معنائی دارد! وقتی که احساسی مثل الان دارم. یعنی رفتارت با من خصمانه است، بله خصمانه - کاشکی می دانستی چه اثری روی من دارد! کاشکی می دانستی در این طور مواقع من چقدر به فاجعه نزدیکم و چقدر می ترسم - از خودم می ترسم!" و روگرداند تا گریه خود را نهان کند.

ورانسکی، مضطرب از حالت نومیدی آنا، باز به طرف او خم شد، دستش را گرفت و بوسید و گفت: "آخر مگر چه شده؟ مگر من چه کرده ام؟ آیا خارج از خانه تفریحی دارم؟ آیا از معاشرت با زنهای دیگر دوری نمی کنم؟" آنا گفت: "انشالله که این طور باشد."

- "پس بگو باید چکار کنم تا خیال تو راحت باشد؟ حاضرم برای راضی شدنت هر کاری بکنم. برای اینکه تو را از این وضع ناراحت کننده ای که داری بیرون بیاورم، هرکاری لازم باشد می کنم! آنا!"

- "چیزی نیست، چیزی نیست! نمی دانم چرا این طور می شوم - یا از تنهائی است یا از اعصاب . . . ولی بیا دیگر حرفش را نزنیم." و برای پوشاندن پیروزی که عاقبت نصیبش شده بود، سؤال کرد: "مسابقه چه شد؟ برایم نگفتی؟"

ورانسکی دستور شام داد و راجع به اسبدوانی حرف زد، اما صدا و نگاهش مدام سردتر می شد و نشان می داد که پیروزی آنا را بر او نبخشوده است و لجاجتی که آنا علیه آن به نبرد برخاسته بود، باز بر وجودش چیره می شود. بیش از پیش نسبت به آنا سرد می شد، گفتی که از تسلیم شدن خود پشیمان است و آنا، با یادآوری عبارتی که پیروزی اش را مسجل ساخت، یعنی "چقدر به فاجعه نزدیکم، چقدر از خودم می ترسم" دریافت که این حربه سلاحی خطرناک است و نباید بار دیگر به کار برده شود. حس می کرد که دوش به دوش عشقی که آن دو را به یکدیگر می پیوست، روح شیطانی اختلاف، که آنا

نمی‌توانست آن را از قلب خود و او براند ، در حال رشد است .

## ۱۳

هیچ وضعی وجود ندارد که آدمی نتواند خود را به آن عادت دهد ، خاصه اگر ببیند که تمامی اطرافیانش به آن تن در داده‌اند . سه ماه پیش از این لهوین باور نداشت که بتواند در شرایطی که اکنون در پیرامونش بود ، سرآسوده بر بستر گذارد . در اینجا زندگی احمقانه و بی‌هدفی داشت — از ایمن گذشته مخارج این زندگی از حد توانائی‌اش خارج بود . چطور می‌توانست بعد از آن رطل پیمائی در باشگاه ( آیا به آنهمه باده‌گساری می‌توان نامی جز رطل پیمائی داد؟ ) ، بعد از آن دوستی نابرازنده با مردی که زمانی همسرش دل‌باخته او بود ، و از آن بدتر ، دیدارش از زنی که جز زن منحط‌عنوانی درخور او نبود ، و پس از آنکه مفتون این زن شد و همسر خود را ماتمزده کرد ، آسوده بخوابد؟ اما خستگی شبانه و شراب کار خود را کرد و لهوین آن شب راحت و آسوده غنود .

در ساعت پنج بامداد با صدای باز شدن در بیدار شد . به سرعت نشست و نگاه کرد . کیتی در بستر نبود . اما پشت پرده چراغی تکان می‌خورد و صدای پای او شنیده می‌شد .

لهوین ، خواب‌آلوده ، غرزد : " چه شده؟ . . . . چه شده؟ کیتی ، چه خبر است؟ "

کیتی ، شمع به دست آمد و گفت : " هیچ ، هیچ " و با لبخندی شیرین و معنی‌دار افزود : " حالم خوش نیست . "

لهوین با صدائی ترسان پرسید : " چه گفتی؟ شروع شده؟ شروع شده؟ باید بفرستیم دنبالش . . . . " و شتابان دست به طرف لباسهای خود دراز کرد . کیتی لبخندزنان ، با دست مانع او شد و گفت : " نه ، نه ، مطمئنم که خبری

نیست . فقط کمی حالم خوب نبود . فقط همین . اما فعلا دوباره حالم خوب شده ."

به بستر رفت ، شمع را پف کرد و کشت ، دراز کشید و ساکت شد . اما آرامش او ، که گفتی نفس را در سینه حبس کرده بود ، خاصه هیجانی که وقت بیرون آمدن از پشت پرده نشان داد ، بهرغم اینکه گفت "خبری نیست" به نظر لهوین مشکوک آمد ، اما چنان خواب آلود بود که بار دیگر فوراً به خواب رفت و فقط بعدها پی برد که در آن لحظات برآن وجود گرمی که در کنارش بی حرکت و در انتظار بزرگترین حادثه زندگی هر زن آرمیده بود ، چه ها می گذشته است . در ساعت هفت بر اثر تماس دست کیتی که بر شانه وی فشرده شد و نجوای آهسته او بیدار شد . کیتی بین تاسف خود از بیدار کردن شوهرش و میل گفتگو با او سرگردان بود .

— "کستیا ، نترس ، چیزی نیست . . . . ولی فکر می کنم بهتر است دنبال .

لیزاوئا پترونا *Lizaveta Petrovna* بفرستیم ."

کیتی باز شمع را روشن کرده و در بستر نشسته بود و کار بافتنی اش را که از چند روز پیش شروع کرده بود ، در دست داشت .

زن با دیدن حالت بیم و هراس در چهره شوهرش ، به او گفت : "خواهش می کنم ، تو نباید بترسی . چیزی نیست . من که اصلاً نمی ترسم . " آنگاه دست لهوین را به سینه و سپس بر لبان خود فشرد .

لهوین از بستر بیرون جست ، از خود بی خبر بود ، و درحالی که جامه خانداش را می پوشید چشم از همسرش بر نمی داشت . بعد بی حرکت ماند و به کیتی نگاه دوخت . می بایست برود ، اما دل جدائی از او نداشت ، نمی توانست چشم از وی برگیرد . هرگز همسرش را به این شکل ندیده بود . حال وقتی که می اندیشید دیشب چه اندازه او را آزرده بود ، از خود منزجر می شد . رخسار برافروخته کیتی ، با آن طرفهای کوچک بیرون افتاده از زیر شب کلاه ، چه شاد و بی باک می نمود .

لهوین مفتون روح تابناکی شده بود که هم اکنون همه حجابها را دریده

و خود را آشکار بر او عرضه می‌داشت. در این سادگی و در این برهنگی روح، لهوین زنی را که دوست می‌داشت، واضح‌تر از همیشه می‌دید. کیتی به او لبخند زد؛ اما ناگهان ابروانش گره خورد، سر برداشت، به سرعت به سوی شوهرش رفت، دست او را گرفت و در او آویخت به‌گونه‌ای که نفسهای داغش او را می‌سوزاند. درد می‌کشید و از رنج خود شکوهای خاموش می‌کرد. لهوین از سر عادت، یک دم احساس گناه کرد. اما عشقی که در نگاه کیتی بود، هیچ اثری از ملامت و نکوهش او نداشت. لهوین، که بی‌اختیار در پی یافتن کسی بود که هدف تیر ملامت قرارش دهد، با خود گفت: "اگر من مسئول نیستم، پس چه کسی مقصر است؟" اما مسئولی نیافت. مسئولی نبود. باید به این زن که درد می‌کشید و از رنج خود شاد بود، کمک می‌شد، اما این هم امکان نداشت. در روح او چیزی والا صورت می‌پذیرفت، اما لهوین نمی‌دانست چه چیزی. این نکته از قدرت فهم او فراتر بود.

— "خودم دنبال مامان فرستاده‌ام. حالا زود برو لیزا و تا پترونا را بیار. . ."

کستیا! . . . نه، چیزی نیست. رد شد.

کیتی از لهوین دور شد و زنگ زد.

— "حالا دیگر برو. پاشا می‌آید. حال من خوب است."

لهوین با شگفتی دید که همسرش کار بافتنی خود را که شب همراه آورده

بود، برداشت و باز مشغول کار شد.

هنگامی که لهوین از یک در خارج می‌شد، صدای کلفتی را که از در دیگر

وارد می‌شد، شنید. دم در ایستاد و دستورهائی را که کیتی در مورد منظم

ساختن اتاق می‌داد گوش کرد.

لباس پوشید و در اثنائی که اسبها را به سورت‌مه می‌بستند (در آن ساعت

کرایه کردن اسب امکان نداشت) یک‌بار دیگر به اتاق خواب دوید، به نظر

خودش روی پنجه نمی‌رفت، بلکه بال درآورده بود. دوزن خدمتکار در اتاق

شیئی را جابه‌جا می‌کردند. کیتی، بافتنی به دست، در اتاق قدم می‌زد و

دستور می‌داد.

— "دارم دنبال دکتری می‌روم . خودشان دنبال لیزاوتا مرکالف فرستاده‌اند ، ولی باید خودم هم بروم . چیزی هم لازم است ؟ آه راستی — دالسی چه می‌شود ؟"

کیتی نگاهی به او انداخت ، اما واضح بود که گفته شوهرش را نمی‌شنید . با اینهمه با جبین درهم کشیده ، به سرعت گفت : "بله ، بله ، باشد" و با دست او را به راه انداخت .

لهوین از اتاق پذیرائی می‌گذشت که دفعتاً صدای ناله‌ای رقت‌انگیز شنید ، که فقط یک ثانیه دوام داشت و از اتاق خواب به گوش رسید . ایستاد و یک دم گیج شد .

با خود گفت : "بله ، خودش بود ." سرش را با دو دست گرفت و از پلکان به پائین دوید .

این کلمات را که بی‌دلیل ، ناگهان بر زبانش نشست ، بر لب آورد : "خدا به ما رحم کند ! ما را ببخشد و به ما کمک کند !" و او ، این مرد بی‌باور ، این کلمات را نه فقط با زبان که با دل و جان تکرار می‌کرد . در آن دقیقه نه‌شکهای او و نه این واقعیت که همیشه به گمان خودش ، عقل ، سد راه ایمانش می‌شد ، او را از توسل به درگاه خداوند باز نمی‌داشت . اینهمه چون غبار از روانش زدوده شده بود . جز "او" که روح و زندگی وی را در ید قدرت خود داشت ، به چه کس می‌توانست روی آورد ؟

سورتمه هنوز حاضر نبود . با تشنج جسمانی و ذهنی و بیم از دیر کردن ، پیاده به راه افتاد و به کوزما گفت که سورتمه را به دنبالش بیاورد .

در کنج خیابان سورتمه کرایه‌ای را دید که شتابان می‌راند و لیزاوتا مرکالف ، بالاپوش مخمل برتن ، و شال پیچیده بر سروروی در آن نشسته بود . لهوین با شناختن چهره رنگ‌پریده این زن که قیافه‌ای جدی و حتی خشن گرفته بود ، بی‌اندازه شاد شد و زیر لب گفت : "خدا را شکر ! خدا را شکر !" به سورتمه‌ران دستور داد که بدون توقف حرکت کند و خود در کنار سورتمه به دویدن پرداخت .

قابله پرسید: "گفتید دو ساعت پیش؟ دکتر در خانه است ولی دستپاچهایش نکنید. از داروخانه هم کمی تنتورافیون بگیرید." لهوین درحالی که اسبهای خود را درحین خروج از دروازه می دید، از قابله پرسید: "فکر می کنید راحت است؟ خدا ما را ببخشد و به ما کمک کند." آنگاه در سورتمه کنار کوزما جا گرفت و به او دستور داد که به سوی خانه پزشک براند.

## ۱۴

پزشک هنوز بیدار نشده بود و مستخدمش گفت که دکتر دیر به بستر رفته و دستور داده است که بیدارش نکنند. "اما خودش زود بیدار می شود." مستخدم مشغول پاک کردن چراغها و ظاهرا سخت به کار خود مشغول بود. این عطف توجه به چراغها و بی اعتنائی به حال لهوین، نخست او را متعجب کرد، اما چون بهتر اندیشید، دریافت که هیچ کس موظف به دانستن احساسات او نیست و لازم است که آرام و عاقلانه ولی محکم رفتار کند تا دیوار بی اعتنائی این مرد را بشکند. با خود گفت: "نباید عجله یا چیزی را فراموش کنم."

لهوین همان وقت که دانست پزشک بیدار نیست، در ذهن خود بهترین اقدامی را که امکان انجام داشت، بررسی کرد و براساس زیر تصمیم گرفت: کوزما را با یادداشتی نزد پزشک دیگری می فرستد و شخصا به داروخانه می رود و بعد از بازگشت، اگر هنوز دکتر در خواب باشد، یا به مستخدم رشوه می دهد و با به زور وارد می شود و به هر قیمتی پزشکرا بیدار می کند.

در داروخانه شاگرد جوانی برای یک سورچی گردی را در پاکت می ریخت و درمورد کار لهوین همان بی اعتنائی را نشان داد که مستخدم پزشک نشان داده بود و از فروختن تنتورافیون به او امتناع کرد. لهوین به زحمت بر خشم خود چیره شد و توضیح داد که این دارو را به چه منظور می خواهد و نام پزشک